داستان
تپش
۷ | ویژه‌نامه حوادث | روزنامه جام‌جم
چهارشنبه ۵ مهر ۱۴۰۲ | شماره ۱۰۳۲

خطرات سرویس‌های مدارس بدون نظارت

مطالبه نرخ‌های خارج از مصوبه، رقم خوردن تصادفاتی که استفاده از خودروهای ناایمن به‌عنوان سرویس مدرسه عامل آن بوده است و از همه بدتر ارتکاب برخی بی‌اخلاقی‌ها شرایطی به‌وجود آورده تا نوعی بی‌اعتمادی نسبت به عملکرد سرویس‌های مدارس در سال‌های اخیر رقم بخورد. برخی والدین به خیال این‌که در هزینه صرفه‌جویی می‌کنند، ترجیح می‌دهند خودشان سرویس مدرسه فرزندشان را انتخاب کنند و گاه دیده شده برای این‌که هزینه‌ها سرشکن شود خانواده‌هایی که دانش‌آموزان‌شان با هم به یک مدرسه می‌روند به‌طور توافقی و بدون در جریان بودن مسئولان مدرسه یک خودروی شخصی را انتخاب کرده و با راننده برای نقل‌وانتقال فرزندان‌شان به توافق می‌رسند غافل از این‌که با این کار تا چه اندازه شرایط را برای وقوع اتفاقات و حوادث ناخوشایند فراهم می‌کنند.

این کار بدترین شیوه انتخاب سرویس مدرسه است، چراکه به گفته پلیس بسیاری از حوادث تلخ از تصادفات گرفته تا برخی بی‌اخلاقی‌های گزارش شده مربوط به سرویس‌های مدارسی بوده که خانواده‌ها به همین شیوه غیررسمی و به صورت توافقی با یک راننده آنها را انتخاب کرده‌اند بدون این‌که گزینشی از سوی مراجع ذی‌صلاح شامل پلیس، آموزش و پرورش و سازمان تاکسیرانی در کار بوده باشد. در صورتی که والدین انتخاب سرویس مدارس دانش‌آموزان را از راه مورد تایید یعنی سازمان تاکسیرانی و زیرنظر مسئولان مدارس انجام دهند، با تمهیدات و تدابیر در نظر گرفته شده در سال تحصیلی جدید مشکلی در خصوص سرویس‌های مدارس و انتقال دانش‌آموزان رخ نخواهد داد.

هشدار

داستان جنایی
قسمت اول

لرزش زندگی



زینب علیپور طهرانی
تپش

گل‌بانو، دختر کدخدای روستا نیمه‌های شب با ترس کابوسی که دیده بود، از خواب پرید. تمام صورتش عرق کرده بود. نگاهی به انگشتر نامزدی‌اش کرد و لبخند زد. روسری گلدارش را روی سرش مرتب کرد و از اتاقش خارج شد. در اتاق پدرش را باز کرد و آهسته نگاهی انداخت. پدرش مثل همیشه خروپف می‌کرد و تسبیح در دستش به خواب رفته بود. گل بانو از صدای خروپف پدر خنده‌اش گرفت و دستش را مقابل دهانش گذاشت تا بی‌صدا بخندد. در را آهسته بست و به سمت حیاط و مطبخ که در آن‌سوی حیاط بود رفت. یکباره زری، کارگر خانه را دید که از دستشویی گوشه حیاط بیرون آمد. زری به سمت گل‌بانو آمد و مضطرب گفت: خانوم جانم چیزی می‌خواستی؟

گل‌بانو به زری لبخند زد و گفت: نه زری‌جان. اومدم آب بخورم.

زری گفت: الان براتون میارم، دور تون بگردم.

گل‌بانو گفت: نه دستت درد نکنه. خودم میرم برمی‌دارم. می‌خوام یه کم هوا بخورم. تو برو بخواب.

زری شب‌بخیر گفت و به اتاقش رفت. گل‌بانو سمت مطبخ رفت و یک لیوان آب خورد و به سمت حیاط برگشت. دست‌هایش را باز کرد و نفس عمیقی کشید و سعی کرد ریه‌اش را از هوای پاک و خنک روستا پر کند. چشمانش را بسته بود و از نسیمی که می وزید لذت می‌برد. چشمانش را باز کرد و نگاهش به ماه افتاد که مثل نگین در آسمان می‌درخشید. دوباره به انگشترش نگاه کرد و لبخند زد. کنار حوض نشست و از داخل آب حوض، ماه را تماشا کرد و با مشتی آب تصویر انعکاس ماه را در حوض لرزاند. رویاهای بسیاری در سر داشت. به نامزدش حیدر فکر می‌کرد و با این فکر، لبخند روی لبانش نقش می‌بست.

یکباره احساس کرد سایه کسی را کنار دیوار دیده است. سرش را برگرداند اما کسی را ندید. به سمت در حیاط رفت و سرکی کشید و با لبخند گفت: من که می‌دونم اونجایی. اگه بابام باز ببینت سرک کشیدی روی دیوار، اون وقت تا عروسی‌مون نمی‌ذاره همدیگرو ببینیم. اما سکوت همه‌جا را فراگرفته بود. باز هم لبخند زد و گفت: حیدر اونجایی؟

یکباره مردی از پشت سرش دهان او را گرفت و گل‌بانو را کشان‌کشان به سمت حوض خانه برد. گل‌بانو همان‌طور که دهانش بسته بود، دست و پا می‌زد اما قدرت مرد بیشتر بود و اجازه نمی‌داد سروصدا یا کاری کند. همین که نزدیک حوض شدند، مرد سر گل‌بانو را در آب فروکرد و با تمام قدرتش سر و گردن او را داخل آب برد. گل‌بانو همچنان دست و پا می‌زد. هر لحظه دست و پا زدن گل‌بانو کمتر می‌شد. مرد صورتش را پوشانده بود اما از روی ترس به اطراف نگاه می‌کرد و چشمانش از عرق روی پیشانی‌اش خیس شده بود.

گل‌بانو یکباره از نفس افتاد و بی‌حرکت شد. مرد همین که متوجه شد گل‌بانو نفس آخر را کشیده، او را رها کرد و خودش گوشه‌ای نشست و به جسد بی‌جان گل‌بانو نگاه کرد. نگاهش به دست و انگشتر گل‌بانو افتاد. به اطراف نگاه کرد و انگشتر را از دست گل‌بانو درآورد و داخل جیبش گذاشت. باز هم نگاهی به جسد انداخت. به سمت در رفت که از خانه خارج شود. یکباره زمین شروع به لرزیدن کرد، مرد تلاش کرد خودش را از خانه خارج کند. زمین‌لرزه بیشتر شد و خانه در چند لحظه تبدیل به آوار شد. نزدیک سپیده بود که همه روستا تبدیل به تلی از خاک شد. هر کسی که زنده مانده بود، تلاش می‌کرد عزیزانش را از زیر آوار بیرون بکشد. در این میان حیدر، جوان بلندقد و ورزیده روستا و نامزد گل‌بانو که از سر تا پا خاکی شده و گوشه‌ای از لباسش هم پاره شده بود، دوان دوان خود را به خانه کدخدا رساند و تلاش کرد گل‌بانو و پدرش را از زیر آوار بیرون بیاورد. مدام نام گل‌بانو را صدا می‌زد و نگرانش بود. اهالی روستا هم به کمکش آمدند تا کدخدا و دخترش را از زیر آوار بیرون بکشند. صدای کمک خواستن از گوشه‌ای شنیده شد. حیدر و اهالی روستا با دست‌های خالی، آوار را کنار می‌زدند که ناگهان دست زنی معلوم شد. با کمک اهالی او را بیرون کشیدند. اما گل‌بانو نبود. زری، کارگر خانه کدخدا بود که سر و صورتش زخمی و خاکی بود و ناله می‌کرد. حیدر با نگرانی پرسید: زری‌خانوم گل‌بانو کجاست؟

اما زری به قدری حالش بد بود که نمی‌توانست حرفی بزند و فقط ناله می‌کرد. اهالی او را به سمت بهداری روستا بردند. حیدر همچنان تلاش می‌کرد تا رد و نشانی از نامزدش گل‌بانو پیدا کند. یکی از اهالی با تراکتور و بیل و کلنگ به سمت خانه کدخدا آمد و با کمک همدیگر آوار را برداشتند. یکی از اهالی فریاد زد: بیایین کمک، کدخدا اینجاست. کدخدا را از زیر آوار درآوردند اما او مرده بود. حیدر گریست و دستش را به سرش کوبید.

دوباره به تلاش خود ادامه داد تا بتواند گل‌بانو را هم پیدا کند. در این بین شیء تیزی دستش را برید و خون سرازیر شد.

یکی از اهالی روستا متوجه این اتفاق شد و گفت: آقاحیدر دستت زخمی شده. داره خون می‌آد اما حیدر با وجود درد، تلاش می‌کرد با همان دست خونین و زخمی نامزدش را پیدا کند. اهالی او را با زور کنار کشیدند، یکی از زنان روستا گوشه روسری‌اش را پاره کرد و زخم حیدر را بست. حیدر گوشه‌ای نشست و از شدت درد، بی‌حال شد. زن همسایه گفت: آقاحیدر باید بری بهداری دستت رو ببندن.

اما حیدر همان‌طور نشسته و به آوار خیره شده بود. یکباره یکی از اهالی روستا فریاد زد: فکر کنم گل‌بانو رو دیدم. حیدر و اهالی روستا به سمت آن مرد رفتند و گل بانو را که زخمی شده بود از زیر آوار درآوردند. یکی از زنان روستا به سمت او رفت و سرش را روی سینه گل بانو گذاشت تا صدای نفس‌های او را بشنود. غافل از این‌که کسی قبل از زلزله، نفس‌های او را بریده بود.